

## صدای یخ زده

دست مرا بگیر و دلم را تکان بده  
یعنی کمی به هیكل این مرده جان بده  
تا وا شود کمی یخ این جان منجمد  
در زیر زلف خویش مرا آشیان بده  
تا وا شود دوباره کمی چشم و گوش من  
از پشت پرده گوشه‌ی چشمی نشان بده  
تاریک مانده‌ام کف این دخمه‌ی نمور  
از گوشه‌ی دریچه کمی آسمان بده  
یخ می‌زند صدای من از سوز این سکوت  
حرفی بزن دوباره تنم را توان بده  
شاید دوباره زنده شد این مرد منجمد  
یک بوسه‌اش از آن لب معجز نشان بده

## یک جفت چشم داغ

افسانه‌واره‌ای که فقط می‌شنیدمش  
دیشب به چشم خویش در آینه دیدمش:  
«یک جفت چشم داغ که در سایه‌ی قلم

هر شب هزار مرتبه من می کشیدمش  
می رفت در پیاله و با اشتهای گرم  
هر شب هزار مرتبه سر می کشیدمش»  
از خود جدا شدم که بگویم: «چه با غرور  
یک عمر در مخیله می پروریدمش»  
سیبی شد و از آینه پر زد به شاخه‌ای  
آویختم به شاخه و از شاخه چیدمش  
اول به رنگ مززه‌ای بر لبم نشست  
بعدن شبیه وسوسه کم کم جویدمش  
شد خون آتشین و به رگ‌های من دوید  
جایی بدون مشعل سوزان ندیدمش  
ناچار در مراسم یک شعر ناگزیر  
این مرتبه به شکل خودم آفریدمش  
«من گنگ خواب‌دیده و عالم تمام کر  
من عاجزم ز گفتن و خلق از شنیدنش»

## خلوت رویا

دلم گرفته از اینجا بیا قدم بزنییم  
دلم گرفته دلارا! بیا قدم بزنییم  
بین چه ساحل سبزی بغل گشوده به ناز  
تو را به حضرت دریا بیا قدم بزنییم

تو در کدام جزیره مرا به تور زدی؟  
به سمت سبز همان جا بیا قدم بزنیم  
سرشته‌اند از اول گل تو را با من  
در این هوا، تک‌وتنها بیا قدم بزنیم  
دو روح خسته و زخمی‌ست روح ما هر دو  
بیا برای مداوا بیا قدم بزنیم  
جهان و هر چه در او هست جز معما نیست  
کنار گوش معما بیا قدم بزنیم  
مسیر تلخ خیابان دروغ‌پرداز است  
به سمت خلوت رؤیا بیا قدم بزنیم  
رها شویم از این چشم‌های آلوده  
بدون پرده و پروا بیا قدم بزنیم  
«پری نهفته رخ و دیو در کرشمه‌ی حسن»  
دل‌م گرفته از اینجا بیا قدم بزنیم

## عطر جاری

گل کرده است هر طرفی عطر جاری‌ات  
ساحل پر است از نفس نوبهاری‌ات  
بر بال موج‌ها چه پیامی نوشته‌ای  
کاین‌گونه تشنه‌اند به دریا سواری‌ات

پر می‌کشد ترانه‌ی سبزی در آسمان  
چیزی شبیه زمزمه‌ی جویباریات  
گنجشک‌ها طلوع تو را مزده می‌دهند  
چشم همه به مشرق پرتونگاریات  
فکری به حال غربت پروانه‌ها بکن  
دق می‌کنند از این همه چشم‌انتظاریات  
کی می‌رسی از آن طرف آب‌های خشک  
تا سر نهم به سینه‌ی امیدواریات  
قد می‌کشند هرچه سپیدارهای مست  
هرگز نمی‌رسند به شاخ چناریات  
خورشید و ماه هر چه که خود را جلا دهند  
شرمنده می‌شوند از آینه‌داریات  
برگرد و چشم‌های مرا غرق نور کن  
با شیوه‌های معجزه‌ی ابتکاریات  
با بوسه‌ای دوباره مرا زنده کن که باز  
ایمان بیاورم به خداوندگاریات

## دل تنگی

بی‌تو همدم منند، دو گواه ناگزیر:  
چشم‌های روبه‌راه، اشک‌های سربه‌زیر

بی تو این وجود تار، نیست جز کمی غبار  
یا مرا بده به باد، یا مرا بغل بگیر  
پل بزن مرا به خویش، ای همیشه در نظر  
وا منه مرا به من، ای هماره بی نظیر  
تشنه‌ی جرقه‌ام، مثل شاخه‌های خشک  
تا که شعله‌ور شود آتش بهانه‌گیر  
آن دریچه را نبند تا دوباره گل کنند  
خنده‌های دلربا، بوسه‌های دل‌پذیر  
روی حسرت کویر، ابر مهربان بیار  
ابر مهربان بیار روی حسرت کویر

## آتش ساحلی

از غمزه‌ها ماه نباید خبر شود  
می‌ترسم اضطرابش از این بیشتر شود  
شور هزار شعبده در چشم‌های توست  
کافی‌ست یک جرقه از آن کارگر شود  
دست نسیم با سر زلفت چه می‌کند؟  
مگذار از این که هست صمیمانه‌تر شود  
پیراهنت اگر که بیفتد به دست باد

این دکمه‌های سست بسی دردسر شود  
آتش مزن به ساحلِ آرام، بیش از این  
کاری نکن که مرمه هم شعله‌ور شود

### مختصر شدم

در دیده‌ام نشستی و من دیده‌ور شدم  
آینه‌ام شکستی و آینه‌تر شدم  
با سحرِ سرخِ سیب به سروقتم آمدی  
آسوده سرسیدی و آسیمه‌سر شدم  
می‌خواستم غزل کنم آن سیب سرخ را  
آتش گرفت دفترم و شعله‌ور شدم  
می‌خواستم فرو بروم در رگان تو  
در خود فروشکستم و از خود به در شدم  
در انحنای حلقه‌ی آن بازوان تُرد  
کوچک شدم، شکسته شدم، مختصر شدم

تو کی می‌رسی

دلَم را تکاندم که باران بگیرد  
زمین رنگ و بوی بهاران بگیرد  
صدایت زدم تا هوا تازه گردد  
پریشانی کهنه سامان بگیرد  
کنار عطش‌های سوزان نشستم  
که آتش به دامانم آسان بگیرد  
تو کی می‌رسی باز با خنده‌هایت  
که لبخند یخ کرده‌ام جان بگیرد  
تو کی می‌رسی تا که رقصم بجنبد  
سراپای من شور مستان بگیرد  
تو کی می‌رسی تا در آغوش گرم  
تنم التهاب فراوان بگیرد  
تو کی می... تو کی می... تو... می‌ترسم آخر  
که پیش از طلوع تو توفان بگیرد  
و می‌ترسم اکنون که تا شام آخر  
شبه طعم شام غریبان بگیرد  
بیا پل بزن تا به خود بازگردیم  
بیا پیش از آن که زمستان بگیرد  
بیا تا زمان با تو معنا پذیرد  
بیا تا زمین از تو بنیان بگیرد  
به غیر از طلوع تو راهی نمانده‌ست

بیا تا شب کهنه پایان بگیرد

کجایی!؟

گل کرده است عطر تو در هر بهانه‌ام  
سر می‌کشد صدای تو از هر ترانه‌ام  
هر جا غزل شبیه غرور تو می‌شود  
تحریک می‌شود هوس شاعرانه‌ام  
آتش گرفته جای تنت در بغل مرا  
تاول زده‌ست جای سرت روی شانهم  
در زمهریر غربت آغوش مخملت  
تنهاترین پرنده‌ی بی‌آشیانه‌ام  
گم می‌شوم چو دود در این بادهای گیج  
مه‌رت مرا اگر نرساند به خانه‌ام  
ای شهسوار بخت مرا هم سوار کن  
من زائر غریب همین آستانه‌ام

پروانه‌های بی‌پروا



ای که همواره لب ت مایه‌ی دل مشغولی‌ست  
چندماهی‌ست که چشمان تو استانبولی‌ست  
مردمک‌ها ت دو پروانه‌ی بی‌پروایند  
خنده‌های تو پر از شیطنت سنگولی‌ست  
پشت هر پلک زدن زلزله پنهان داری  
گر چه در ظاهر آن، حادثه‌ای معمولی‌ست  
زندگی را به سر زلف تو آویخته‌ام  
و غم نیست بگویند که نامعقولی‌ست  
طعم این واهمه تلخ است، تو لب‌قند بزنی  
ای که همواره لب ت مایه‌ی دل مشغولی‌ست

### شکوفایی

موج می‌رقصد و من تشنه‌ی دریا شدم  
آب می‌خندد و من محو تماشا شدم  
ساحل از عطر عبور تو بهاری شده است  
با نفس‌های تو در حال شکوفا شدم  
عکس رقصان تو در آب به من خیره شده‌ست  
می‌کشد کم‌کمک آن ماه به شیدا شدم  
باد مگذار که در پیرهنت چنگ زند

ورنه بيدار شود شور زليخا شدنم  
به اميدى كه به اين شيوه فربيت بدهم  
ديروقتى ست كه مشغول فريبا شدنم  
با چنين لطف كه آب از سر من مى گذرد  
چه كسى گفت كه شرمندهى رسوا شدنم  
در خم زلف بلند تو اگر گم بشوم  
نيست ديگر پس از آن رغبته پيدا شدنم  
موج گيسوى تو در آينهى آب رهاست  
آب مى خندد و من تشنهى دريا شدنم

### بى حضور تو

نكند آخر اين راه به دريا نرسد  
نكند اين شب آشفته به فردا نرسد  
بى حضور تو فقط صورت بى معنايم  
نكند صورت سرگشته به معنا نرسد  
سهم من چشم به راهى ست، ولى مى ترسم  
سالها بگذرد و فصل تماشا نرسد  
داغ مى بندم اگر لب نرساني به لبم  
بوته مى ميرد اگر آب به صحرا نرسد

دامنت دورتر از واهمه‌ی دسترسی‌ست  
جز به پیراهن تو دست زلیخا نرسد  
دور باد از قد موزون تو آسیب زمان  
آفت چشم بدان صورت زیبا نرسد  
روی دستان دعا این همه بادآباد است  
این همه باد خدایا به مبادا نرسد

### سایه‌ی آفتاب

دری رو به دریا اگر وا شود  
هزاران پری‌زاده پیدا شود  
زمین زیر بال پری‌زادگی  
پر از خنده‌های فریبا شود  
زمان رنگ دیگر بگیرد به خویش  
دل و دیده غرق تماشا شود  
تو دریاترین آبی عالمی  
جهان با تو آینه‌سیما شود  
به دریا اگر یک نظر بنگری  
پر از چشم و ابروی زیبا شود  
اگر سایه بر آفتاب افکنی

گره از پریشانی اش وا شود  
اگر اشتیاق تجلی کند  
جهان سربه سر طور سینا شود  
به روی من آغوش خود را میند  
که می خواهد این قطره دریا شود

### چشمان تو

جهان طرح عظیمی از حباب است  
حباب از اصل بنیادش بر آب است  
سکونی نیست در ارکان عالم  
سر هستی به دست پیچ و تاب است  
تو تنها اتفاق بی مثالی  
که چشمت خالی از هر اضطراب است  
به جز چشمان تو هر جا که دریاست  
به نزدیکش که می آیی سراب است  
پناهم ده در استانبول چشمت  
که دریایی پر از شعر و شراب است

وجودم در سحرگاه نگاهت  
حضور شبنمی در آفتاب است  
بخواه از شعله جانم را بنوشد  
تو هر چیزی که خواهی مستجاب است

### مکاشفه

کسی شبیه تو بود آن که از سحر می گفت  
کسی شبیه تو، ای کاش بیشتر می گفت  
هزار قصه در آیینی اشارت داشت  
ولی شبیه تو آرام و مختصر می گفت  
برای آنکه خیال مرا برآشوبد  
به سبک غمزه‌ی تو شعرهای تر می گفت  
از استغاثه‌ی این لال‌ها دلش پر بود  
کسی که تا سحر از گوش‌های کر می گفت  
گرفته بود دلش از سکوت در مرداب  
به لحن مرمره پیوسته از سفر می گفت  
هنوز حسرت آن قصه در دلم مانده‌ست  
از آن مکاشفه ای کاش بیشتر می گفت

## یاد

آن تکه‌های خاطره را روی دوش باد  
حق داری این که هیچ نمی‌آوری به یاد  
آن‌ها که با درون تو نسبت نداشتند  
بر زخمشان که دست تو مرهم نمی‌نهاد  
آن‌ها ولی دلیل نفس‌داری منند  
یخ می‌زدم و گرنه در این فصل انجماد  
آن‌ها شناسنامه‌ی تنهایی منند  
آن برگ‌های پاره و آن زخم‌های شاد  
هر دم به رنگ تازه‌تری جلوه می‌کنند  
در طرح ناگهانی و در شکل متضاد  
پیوند می‌دهند مرا با دریچه‌ها  
آن تکه‌های نور در آئینه‌های یاد  
من در همان حدود خیالات مانده‌ام  
بر من زمان نمی‌گذرد مثل برق و باد

\*\*

شکر خدا، تو زخم صداقت ندیده‌ای  
خنجر نخورده‌ای شبی از پشت اعتماد  
پس در همان هوای فراموشی‌ات بمان

آرامشت دچار پریشان‌دلی مباد

## شبیه نیامدن

همین‌که بوی خبر در مشام رؤیا ریخت  
شب آمد و تن خود را به روی صحرا ریخت  
تمام ثانیه‌ها پر شد از نیامدنت  
ترانه خون شد و از چشم آرزوها ریخت  
درست ساعت شش آن خبر هجوم آورد  
درست ساعت شش آبروی فردا ریخت  
خبر شبیه خطر شد، خطر شبیه خبر  
خبر خطر شد و خون ترانه‌ها را ریخت  
نگاه عقربه حالا به هشت خیره شده‌ست  
دو ساعت است که موج آمد و در اینجا ریخت  
همین دو ساعت نکبت، همین دو قرن دراز  
ببین چقدر در این دور و بر هیولا ریخت

\*\*\*

نیامدی که ببینی در این دو قرن دراز  
زمان چه قدر شبیه نیامدن شده است  
هنوز آن طرف میز صندلی خالی‌ست

چه قدر خالی تلخش شبیه من شده است

## وسوسه‌ی شک

یک روز از آن کوچه اگر رد شده باشی

یک عمر بدان حلقه مقید شده باشی

آن کوچه پری‌خانه‌ی محض است و تو باید

از عاریه‌ی جسم مجرد شده باشی

تلخ است که هر روز سر این پل مشکوک

در خنده و در گریه مردد شده باشی

تا کی جگرت را بچود وسوسه‌ی شک:

«باید شده باشی و نباید شده باشی»

می‌خواهی اگر پیش تو هموار شود راه

باید که از این گردنه‌ها رد شده باشی

## رها در باد

شبی که شورش دیگر داشت شبی که شور تو گل می‌داد

وزیدی از همه سو در من، شدم از آن همه تن آزاد

سمند سرکش مغروری مرا به دلهره می‌آویخت

سمند سرکش مغروری تو را به دست جنون می‌داد



چراغ‌های سمج گاهی چقدر تلخ و سخن‌چینند  
چقدر نور سفید و زرد به روی ماه تو می‌افتاد  
همین‌که هرم نفس‌هامان به هم رسید و به هم پیوست  
مرا مراقبه رفت از دست تو را ملاحظه رفت از یاد  
رها شدی همه‌تن در من شبیه صاعقه در خرمن  
سپس به هیأت خاکستر رها شدیم رها در باد

## سکوت

چشم مرا نگاه تو از یاد برده است  
لبخندهای سبز مرا باد برده است  
در خشک‌سال نغمه و در قحطی صدا  
گوش مرا تهاجم فریاد برده است  
آرامشی که در سخنم بود پیش از این  
مستی که آن شب از تو خبر داد، برده است  
چیزی نمانده، هر چه مرا بود در وجود  
دیری‌ست آن نگاه پری‌زاد برده است  
صبر مرا سکوت تو بر باد داده است  
چشم مرا نگاه تو از یاد برده است

## توفان

وقتی خیالت از بغل بستم گذشت  
آتش گرفت خوابم و آب از سرم گذشت  
با رعدوبرق خاطره‌ها زیرورو شدم  
توفان ز هفت پرده‌ی خاکستم گذشت  
آن بوسه‌ای که روز ازل بین ما وزید  
صدبار از برابر چشم ترم گذشت  
دیوانی از مغزله‌ی ناب مثل آب  
از لابه‌لای حافظه‌ی دفترم گذشت  
منت‌پذیر مرهم جان‌پرور تو بود  
تیغی که از میان دل پرپرم گذشت  
طعم لب‌ت که از دهن سیب‌ها پرید  
معلوم شد که فصل بهار آورم گذشت

آینه‌ی ماه

در خیال رود غیر از ماه نیست  
روز و شب می‌گردد اما راه نیست!  
ماه را آئینه همچون رود هست  
رود را در سینه همچون ماه نیست  
ماه روشن کرده دنیا را ولی  
رود را راهی بدان درگاه نیست  
دشت یکسر خفته زیر نور ماه  
رود را اما بدان جا راه نیست  
ماه می‌داند که جز رود غریب  
هیچ‌کس از حال او آگاه نیست  
رود می‌داند که غیر از قلب ماه  
هیچ‌کس او را شفاعت خواه نیست  
ماه می‌خواهد بپیوندد به رود  
بینشان اما جز آتشگاه نیست

### کولی جادو فروش

می‌رسد آهنگ لبخندش به گوش  
می‌روم از هوش و می‌آیم به هوش  
هلهله‌ست این‌های و هو یا زلزله‌ست!؟

صوراسرافیل یا بانگ سروش؟!  
رفت و آمد بین مرگ و زندگی ست  
انتظار از کولی جادو فروش!  
مرگ را آورد اکنون پیش چشم  
ترس را انداخت اما پشت گوش  
زهر در جام است و می گوید مدام  
هرچه می خواهد دل تنگت بنوش  
مانده ام مانند رؤیاهای گنگ  
تلخ شیرین گونه، گویای خموش  
می کشم یک ساغر و سرمی کشد  
شعله های آتشی پر جنب و جوش  
باز هم گل می کند در من حیات  
می روم از هوش و می آیم به هوش

## دلهره

ساغرم تشنه ی آن آتش تر مانده هنوز  
مکن این بار دریغ از من اگر مانده هنوز  
شب سردی ست مرا تنگ در آغوش بگیر  
در تنم سردی شب های دگر مانده هنوز

من پر از دلهره‌ام مثل همان نارونی  
که در اعماق تنش بوی تبر مانده هنوز  
ای پری‌زاده‌ترین! خواب مرا ترک مکن  
چند صد بوسه‌ی دیگر به سحر مانده هنوز

\*\*\*

تو در آغوشی و از بس که به باور سخت است  
چشم این خسته‌ی درمانده به در مانده هنوز

### زخم کهنه

آمد نشست خنده‌کنان روبه‌روی من  
و اشد هزار پنجره بر گفت‌وگوی من  
گفتم من از...؛ برید کلام مرا و رفت  
دیدم نهاده آینه‌ای روبه‌روی من  
آینه‌ای درست شبیه جوانی‌ام  
آینه‌ای به رنگ همان آرزوی من  
بغضی دوید و آمد از آن سوی قرن‌ها  
ترکید مثل حادثه‌ای در گلوی من  
آن زخم کهنه نو شد و باران گرفت باز  
پر شد سکوت آینه از های‌وهوی من

گفتم در این غریب کده هیچ دشمنی  
بازی نکرد این همه با آبروی من  
تلخ و بلند و مسخره خندید و بازگشت  
گم شد دوباره در قدمش جست و جوی من  
گفتم هنوز ساده دلی مثل کودکی  
پنهان شده است پشت همین خلق و خوی من  
بیرون خزید از آینه شخصی شبیه درد  
پرتاب کرد شعله‌ی سرخی به سوی من

### صبح اساطیر

بی تو هوای خانه نفس گیر می شود  
آئینه هم به رسم خودش پیر می شود  
چشم تو را که دور ببیند ز هر طرف  
سیل سیاه فتنه سرازیر می شود  
در آتش بدون تو بودن چه تند و تلخ  
ته مانده های حوصله تبخیر می شود  
کابوس های وحشت دوران کودکی  
کم کم به رنگ توطئه تعبیر می شود  
لبخند تو که می وزد از پشت کاج پیر  
شامم به رنگ صبح اساطیر می شود

امشب شمردنی ست نفس‌های من بیا  
فردا برای زنده شدن دیر می‌شود  
یک بار دیگر از طرف شب طلوع کن  
هستی به پیش پای تو تکثیر می‌شود

### افسوس و دردا من

با من چه خواهی کرد ای مرگ تردامن؟!  
با تو چه خواهیم کرد، با تو چه، اما من؟!  
عمری به خود گفتم، با این دل روشن  
دیوانه خواهیم کرد آینه‌ها را من  
امروز اما نیست، افسوس جز راهی  
یک راه بی‌پایان از زندگی تا من  
پنداشتم با او مجموعه‌ای هستم  
بی او ولی امروز تنهای تنها من  
بی او ولی امروز بی هیچ مقصودی  
چون باد سرگردان اینجا و آنجا من  
خون دل خود را، تا هدیه‌ای باشد  
می‌بارم از دیده پر می‌کنم دامن  
یاد از دم ایجاد! آن صبح نوبنیاد

صبحی که پر بودم از بوی فردا من  
صبحی که بی‌وقفه چشمانم آبی بود  
آواز می‌خواندم با موج دریا من  
صبحی که گل می‌کرد یک باغ از لبخند  
پرواز می‌کردند پروانه‌ها با من  
بعد از تو ای خورشید، بعد از تو می‌باید  
خود را بیاویزم از سقف شب‌ها من  
بی تو شگفتا من، بعد از تو من، بی من  
آه و دریغا تو، افسوس و دردا من

## مدام

صف بسته‌اند پیش تو دیوارها مدام  
قد می‌کشند پشت سرت دارها مدام  
جرم تو زندگی‌ست نفس می‌کشی زلال  
سر می‌کشند دور و برت مارها مدام  
تو میوه داری از همه سو سنگ می‌خوری  
این است سرنوشت ثمردارها مدام  
تو راست قامتی و تناور از این سبب  
تحریک می‌شوند تبردارها مدام



آزاد می‌شوی دگر از بندها، اگر  
راضی شوی به رسم دغل کارها مدام  
آسوده می‌شوی تو از این فتنه‌های گنگ  
عادت کنی اگر به لجن‌زارها مدام  
اما تو عاشقی، تو و عادت به منجلاب؟!  
اما تو شاعری، تو و این عارها مدام؟!  
نه نه؛ تو سبز و روشن و پربرگ و بر بمان  
در حسرت نگاهِ تبردارها مدام

### مسیرِ رو به دریا

هرچه در تاریکی شب جست‌وجو کردم نبود  
می‌روم پیدا کنم آینه‌ام را صبح زود  
می‌روم اما مسیر رو به دریا بسته است  
چشم‌های کوچه پنهان مانده در اوهامِ دود  
طعم ساز و شعله‌ی آواز را گم کرده‌اند  
کوچه‌های بی قناری، کوچه‌های بی سرود  
بی‌خبر مانده‌ست ذهن کوچه از رمز عبور  
نیست گویا آن کلید راز جز در دست رود  
می‌روم از رود می‌گیرم سراغ راه را

رود با خود می برد دل شورهام را تا شهود  
می برد تا متن دریا، تا طلوع انبساط  
می برد تا نور، تا آیینگی های وجود  
می خزد در تاروپوادم هرچه دریا، هرچه رود  
می شود آینه هر جا، هرچه هست و هرچه بود

### چشمم به راه مانده

چشمم به راه مانده که باران بیاورید  
شاید مرا به خاطر یاران بیاورید  
حالا که راه خانه ی ما را بلد شدید  
لطفن برای من لب خندان بیاورید  
حالا که راه خانه ی ما را بلد شدید  
مهمان بیاورید و فراوان بیاورید  
زخمی که مانده بر دلم از بی ترانگی ست  
یک حلقه دف به نیت درمان بیاورید  
شاید قرار شد همه از خود به در شویم  
آب و گلاب و سبزه و قرآن بیاورید  
امشب به بار می رسد آن بوسه های سرخ  
جان را برای عرضه به میدان بیاورید

در ازدحام این همه بوس این همه عروس  
حیف از شما که رو به بیابان بیاورید  
خود را اگر به دست پری زادگان دهید  
شاید کمی به حرف من ایمان بیاورید  
چشمم هنوز تشنه تر از پیش بر در است  
لطفن برای من لب خندان بیاورید

## کوه و موج

گفتی که: «کوه جلوه گر پایداری است  
اسطوره‌ی مقاومت و استواری است  
مانند موج نیست که با باد بشکند  
یک عمر ایستاده و در بردباری است»  
از موج غافل‌ی که چنین طعنه می‌زنی!  
همواره موج در سفر اضطرابی است  
از خود عبور می‌کند و می‌رود ز خویش  
یعنی که از محاصره‌ی تن فراری است  
راضی نمی‌شود که بماند به منزلی  
یعنی بنای زندگی‌اش بی‌قراری است  
در وهم هیچ مرحله‌ای ماندگار نیست

روشن‌ترین نشانه‌ی ناسازگاری است  
از بند و بار هرچه که باشد گسسته است  
موج است و موج عاشق بی‌بندوباری است  
از لابه‌لای زمزمه‌اش می‌شود شنید:  
«سرتاسر جهان مجاز استعاری است!»

\*\*\*

گفتی که موج سمبل ناپایداری است؟  
بهتر! برای اینکه شب و روز جاری است  
آن کوه باشکوه، ولی سال‌های سال  
سرسخت در برابر تغییر مانده است

## ارتفاع

از گوشه‌ی دریچه‌ی نگاهی به ماه کرد  
دیوانه‌وار نعره زد و قه‌قهه کرد  
مثل کسی که منتظر وقت رفتن است  
دوری زد و در آینه خود را نگاه کرد:  
خوش‌پوش، شانه کرده، معطر، کرم‌زده  
خود را برای حادثه‌ای روبه‌راه کرد

آمد کنار پنجره، اما به ماه؟ نه!

پایین نگاه کرد، سرش گیج...

چشم‌هایش را بست

تا هراس ارتفاع بیست‌متری

گوشه‌های تصمیمش را نچود

\*\*\*

همسایه‌ی رهگذر

دوباره

بهارنارنج‌ها را که در عرق دست‌هایش مچاله شده بود

در کیف ریخت و به شوهرش گفت:

«اگه دستت می‌رسه، از اون شاخه‌ی بلندتری

بهارنارنجا رو بچین...»

\*\*\*

آب دهان خشک‌شده‌اش را مکید و باز

از پنجره به سطح خیابان نگاه کرد:

«اکنون که می‌شوم از زندگی رها

غمگین چرا؟ شکسته چرا؟ مضطرب چرا؟

ای زندگی که مثل سگ افتاده‌ای به جان

این انتقام من است از تو این زمان!

بی‌اختیار آدمم اینجا، ولی چه باک!

با اختیار می‌روم اکنون به زیر خاک»

خیام مست بود که این گونه می سرود:

«از آمدنم نبود گردون را سود

وز رفتن من جاه و جلالش نفزود...»!!

آمد لب دریچه مصمم، برآمده

خوش پوش، شانه کرده، معطر، کرم زده

پرتاب کرد پنجره او را به سوی مرگ

پیچید در مخیله‌ی شهر بوی مرگ

افتاد روی شانه‌ی سرد پیاده‌رو

زن یگه خورد زیر درخت و تلوتلو

آمد نگاه کرد، سرش گیج...!

چشم‌هایش را بست

تا هراس مرگ گوشه‌های تصمیمش را نچود.

برگشت و به شوهرش گفت:

«اگه دستت می‌رسه از اون شاخه هم اون بهارا رو بچین...!»

## برادر عصبانی مرمره

در شهریور سال ۱۳۹۲ خورشیدی، جهان چندین بار خبرهایی مانند این را دید و شنید: «به گزارش خبرگزاری... یک کشتی که گفته می‌شود متعلق به لیبی است، روز پنجشنبه با بیش از ۵۰۰ مسافر در آب‌های نزدیک به جنوب ایتالیا غرق شد... در طول هفته‌ی گذشته این دومین باری است که یک کشتی حامل مهاجران در آب‌های ساحلی ایتالیا غرق می‌شود... این روزها حادثه‌ی مرگ مهاجران و پناهجویان در سواحل کشورهای اروپایی به یک تراژدی تکراری تبدیل شده است...».

از سر گذشت حوصله‌ی بردباری‌اش  
کم‌کم رسید نوبت ناسازگاری‌اش  
یک‌باره موج‌ها به تلاطم درآمدند  
بیدار شد دوباره از آن خواب جاری‌اش  
جستند مثل صاعقه از شیشه دیوها  
سر باز کرد از سر نو زخم کاری‌اش  
با شور و اشتها دو سه قایق جوید و خورد  
کمتر نشد ولی ولع بی‌قراری‌اش  
کشتی خسته‌ای که از آن ورطه می‌گذشت  
نزدیک شد به نقطه‌ی بی‌اختیاری‌اش  
غلتید بعد از آن به دهان گشاد موج  
بی‌آنکه بشنود احدی آه و زاری‌اش  
صدها نفر مسافر آشفته‌حال را  
یک‌لقمه کرد در دهن زهرماری‌اش  
لنگر گرفت کشتی از آن بعد زیر آب

دریا دوباره رفت به حال خماری‌اش

\*\*\*

دنیا به خواب می‌رود و چند روز بعد

دریا دوباره می‌پرد از خواب جاری‌اش

### خشم صاعقه

صبح است و باز مرمه خندان است

آسوده از حوادث دوران است

آغوش می‌گشاید و می‌بندد

مست است و عشوه‌هاش فراوان است

امواج گیسوان نظر‌گیرش

در انحنای باد پریشان است

یک‌باره خشم صاعقه می‌جنبد

حس می‌کنم که اول توفان است

فریاد سرخ می‌وزد از هر سو



دریا در آستانه‌ی طغیان است  
انگار می‌رسد شب‌چی از دور  
چیزی شبیه وحشت عریان است!  
ترکیب این شگفت هیولایی  
از دیو و جن و غول بیابان است  
موجود منکری که سرش، تنها  
ترکیب آرواره و دندان است  
یک پای او در آن طرف تاریخ  
پای دگر در این سر میدان است  
در زیر پاش هرچه که می‌بینی  
از هست و نیست یکسره ویران است  
خون می‌چکد از آتش ناخن‌هاش  
خونی که رنگ خون شهیدان است  
صد مهره بسته است به تسبیحش  
کز دانه‌های کله‌ی انسان است  
روی صلیب گردنش آویزان  
صدها هزار جمجمه جنبان است  
این یک هنوز در هوس شاهی  
آن یک هنوز گوش به فرمان است  
آن از گروه دولت عثمانی  
این از نژاد مردم یونان است

این از تبار سلسله‌ی رومی  
آن از سپاه فاتح سلطان است  
غوغای گیج جمجمه‌ها در آب  
چون گله‌های بی‌سروسامان است

\*\*\*

شاعر نشسته این‌طرف ساحل  
مبهوت و منگ و خسته و حیران است  
دریا ولی هنوز همان دریاست  
مست است و عشوه‌هاش دوچندان است  
رو می‌کند به شاعر و می‌خندد  
یعنی: «از این قماش فراوان است  
این عادت همیشگی تاریخ است  
این اقتضای عالم امکان است  
آن نقش جان‌گداز که می‌دید  
آن روی سکه است که پنهان است  
این روی آن بهار و گل و سبزه  
آن رو کویر خشک و زمستان است  
در چشم من که چشم اساطیری‌ست  
این هر دو از نظایر یکسان است»

\*\*\*

دریا اگرچه شاد و غزل‌خوان است

شاعر ولی هنوز پریشان است!

## قصه‌ی دیروز

می‌تراود از لب دریا هنوز  
قصه‌هایی از همیشه تا هنوز  
خاطراتی از هزاران سال پیش  
در ضمیرش مانده پابرجا هنوز  
از غریو تیغ‌هایی کز غرور  
برمی‌آشوبند خوابش را هنوز  
نازنینانی که با شمشیر جهل  
خونشان پاشیده در صحرا هنوز  
بوی سرخی کز سفیر انتقام  
می‌وزد از سمت واویلا هنوز  
می‌شود فریاد هستی را شنید  
از زبان موج بی‌پروا هنوز  
از مسیر مرثیه سازان شوم  
می‌رسد فریاد جان‌فرسا هنوز  
خسته شد فریاد اما غافلان

بسته گوش و چشمشان گویا هنوز

گوششان بر قصه‌ی دیروز نیست

یا نمی‌بینند فردا را هنوز؟

\*\*\*

قصه‌هایی از همیشه تا هنوز

می‌تراود از لب دریا هنوز

### دریچه‌ای رو به دریا

مدتی می‌شود سبک شده‌ام

در حقیقت مجاز می‌خوانم

تا خدا غرق می‌شود در من

رو به دریا نماز می‌خوانم

رو به دریا دریچه‌ای باز است

که از آن مست می‌شود راهم

خلوتی هست و کاغذ و قلمی

بیش از این‌ها مگر چه می‌خواهم؟!

بیش از این‌ها؟! ولی فقط این نیست؛

قلم آشفته می شود گاهی  
می خزد بغض در گلوگاهش  
درد ناگفته می شود گاهی

غم تلخی که در کنار سکوت  
مایه ی بغض و تنگی نفس است:  
غم شیران بسته در زنجیر  
غم مرغان مانده در قفس است

## رهایی

این طرف دشت آن طرف جنگل، این طرف کوه آن طرف دریا  
این چه جادونگاری جلوه ست، این چه مجموعه ای ست در یک جا؟!  
نقش هر صفحه را که می بینی، مثل متن رئال جادویی ست  
مرز بین یقین و تردید است، مفصل واقعیت و رؤیا  
یک طرف بازی نسیم و چمن، یک طرف شوخی پرنده و برگ  
یک طرف بادهای سرگردان، یک طرف موج های بی پروا  
موج مانند زلف تو لرزان، دشت مانند چشم من مبهوت  
آب مانند عشق تو جاری، باد مانند روح من شیدا  
می گریزم از انحنای زوال، می نشینم کنار موج خیال

فارغ از هر چه سر زده دیروز، بی خیال حوادث فردا  
فارغ از های و هوی مردم شهر، می نشینم برابر دریا  
تا شوم از غم زمانه رها، بی تو، بی تو نمی شود اما...

## در جنگل بلگراد

روی تن درخت به خطی کج و کبود

چیزی نوشته بود به عنوان یادبود:

«آواز بی مقدمه‌ی این پرنده‌ها

دیروز از من و تو مگر دل نمی ربود؟

آیا همین شکوفه، همین غنچه‌ی ملیح

صد پنجره به روی من و تو نمی گشود؟

زیرویم ترنم این رودها، مگر

جاری ترین ترانه‌ی دیروزمان نبود؟

اکنون چگونه آن همه از یادمان پرید؟

اینک کجاست آن همه سرچشمه‌ی سرود؟»

دیوانه، همچو من همه‌ی این ترانه را

روی تن تمام درختان نوشته بود...

## ساحل سبز

در پیشگاه روشن درهای بی صدف  
تا کی فریب و وسوسه، ای توده‌های کف!  
هر شب هزار غنچه‌ی نورسته در امید  
در بازی دروغ شما می‌شود تلف  
اسب نجیب حوصله‌ام خیره مانده است  
ای ابر! در نگاه تو، بی‌آب و بی‌علف  
راهی نمانده، چرخ بزن، گریه کن، بیار  
کاری بکن که حوصله‌ام می‌رود ز کف  
راهم ببر به ساحل سبزی که با نگاه  
پل بسته‌اند فاصله‌ها را به هر طرف

## شیراز و بلخ و قونیه

بر دامنش نشستم و از اشک تر شدم  
آتش گرفت دامنم و شعله‌ور شدم  
چیزی دوید در من و از من مرا گرفت  
چیزی نماند از من و چیزی دگر شدم  
شعری به رنگ صاعقه در من حلول کرد  
دیدم به صد ترانه‌ی تر بارور شدم

شیراز و بلخ و قونیه در رقص آمدند  
با من که ز آن معاشقه زیروزبر شدم  
با تن تنای حضرت تنبور و چنگ و دف  
«گاهی به پای رفتم و گاهی به سر شدم»  
از معجزات زیروبم آن شراب بود  
از پای اگر نشستم و بر پای اگر شدم  
تاریک بود جان من از سالهای دور  
کم کم گذشتم از شب و کم کم سحر شدم  
با آرزوی بوسه شدن بر لبان او  
گاهی شراب گشتم و گاهی شکر شدم  
می خواستم که چلچله باشم رها شوم  
در خود فروشکستم و از خود به در شدم  
بگذار تا به گفته‌ی سعدی بگویمت  
آن شب چگونه شد که چنین معتبر شدم:  
«چون شبم اوفتاده بدم پیش آفتاب  
مهرم به جان رسید و به عیوق بر شدم»



## قدکوتولگان

می‌خواهی آفتاب شوی با اشاره‌ها  
در واکنی به روی تمام ستاره‌ها  
می‌خواهی از زمین بروی تا به اوج ماه  
همچون دعا که از لب سبز مناره‌ها  
می‌خواهی از کویر به دریا سفر کنی  
از گوشه‌های حاشیه‌ها از کنارها  
بی‌آنکه هیچ سربه‌سر هیچ کس نهی  
سر می‌رسند از همه سو هیچ‌کارها  
مثل کسی که فاجعه‌ای را رقم زده‌ست  
پر می‌کنند دور و برت را سواره‌ها  
هل می‌خوری در انجمن قدکوتولگان  
صف می‌کشند هر طرفت بدقواره‌ها  
کم‌کم تمام جمجمه‌ات آرد می‌شود  
در اشتهای منگنه‌ی آرواره-  
ها

\*\*\*

حالا که رفته‌ای به افق‌های دوردست  
پیوسته‌ای به خاطره‌ی سوگواره‌ها  
بی‌واهمه به دست همان قدکوتولگان

گل می‌کنی در آینه‌ی جشنباره‌ها!

## گوساله‌ی سامری

فریاد زد که: «رو به گلستان بیاورید

گلخانه را به محضر باران بیاورید

حیف از شما که چشم ببندید بر بهار

حیف از شما که رو به زمستان بیاورید

رؤیایتان اگر سفر جاودانی است

جان را برای جلوه به جولان بیاورید

اکنون کلید فتح جهان در کف من است

من مرد منجی‌ام به من ایمان بیاورید

اینک هزار چشمه‌ی خورشید در من است

ایمان به این حقیقت عریان بیاورید».

\*\*\*

جمعیتی به هیأت فریاد شد بلند:

«کای خلق رو به حضرت برهان بیاورید

این سامری به شعبده می‌خواهد از شما

گوساله را به ساحت سبحان بیاورید

چشمش پر از فریب و زبانش پر از دروغ

فریاد می‌زند: به من ایمان بیاورید

گل‌های باغ در گذر پایمال اوست

مردی که گفت: رو به گلستان بیاورید»

## بره‌های رها

غروب می‌رسد و گرگ‌ها خیر شده‌اند

که بره‌های رها بی‌پناه‌تر شده‌اند

غروب می‌رسد و بوی درد می‌پیچد

به یمن لطف نمک، زخم‌ها بتر شده‌اند

غروب می‌رسد و دسته‌دسته قمری‌ها

اسیر دست قفس‌های کینه‌ور شده‌اند

در این حوالی شب نورهای رنگارنگ

چقدر بی‌رمق و سرد و مختصر شده‌اند

در این غروب نفس‌گیر گریه‌های زلال

شبیه متن دعا‌های بی‌اثر شده‌اند

به احتمال قوی چشم آسمان کور است

به اعتماد یقین گوش‌هاش کر شده‌اند

چه سرنوشت غریبی، چه صحنه‌ی تلخی!

درخت‌ها همگی تیشه و تبر شده‌اند!

درست بود که سردار سایه‌ها می‌گفت:

درخت‌ها همه امسال پرثمر شده‌اند

\*\*\*

پرنده‌های مهاجر، ولی خبر دادند  
که ناله‌های به‌خون‌خفته کارگر شده‌اند

به جان ماه قسم آفتاب در راه است  
ستاره‌های سحر زاد بارور شده‌اند  
فلق که سر بزند شب به چشم خواهد دید  
که تیغ‌های سحر آب‌دیده‌تر شده‌اند  
سپیده می‌رسد و آشکار می‌بینند  
که گرگ‌های سراسیمه در به‌در شده‌اند

## هول

چیزی شبیه خنده‌ی در گریه را شنید  
چیزی شبیه دلهره در جان او خزید  
دیوانه‌وار رد صدا را گرفت و رفت  
از حافظیه تا ادبیات را دوید  
گم شد صدا میان هیاهوی نرده‌ها  
خون شد دلش برای صداها بی‌کلید

از حافظیه تا همه جا بوی فتنه داشت  
تا حافظیه تا همه جا فتنه می‌وزید  
در ازدحام ضجه و در انفجار جیغ  
یک جمله‌ی زلال به گوشش نمی‌رسید  
افتاد روی حادثه و چشم‌های تلخ  
خوردند تکه‌های جگرش را که می‌جوید

### متن گنگ

چشم‌ت هنوز وانشده پیر می‌شوی  
چون آفتاب عصر سرازیر می‌شوی  
بی آنکه خستگی بتکانی در آینه  
چون سایه‌ای شکسته زمین‌گیر می‌شوی  
از جنس شب‌نمی، که به محض طلوع مهر  
در عرض چند ثانیه تبخیر می‌شوی  
فورن به رنگ ضایعه در چند عکس تلخ  
در ازدحام واقعه تکثیر می‌شوی  
بعد از غروب، بر در و دیوار شهر خویش  
چندی اسیر دست تصاویر می‌شوی  
تا کم‌کمک به دست فراموشی‌ات دهند  
در خاطرات گم‌شده زنجیر می‌شوی

حالا که رفته‌ای به افق‌های دور دست  
کم‌کم به رنگ متن اساطیر می‌شوی  
ای دفتر مناقشه! ای خواب ناگزیر!  
حال از کدام زاویه تعبیر می‌شوی؟!  
ای متن گنگ قابل تأویل، بعد از این  
طبق کدام ذائقه تفسیر می‌شوی!؟

### کوچه‌های حادثه

امروز هم قبیله‌ی زالونژادها  
خون می‌مکند از رگ آیین‌زادها  
تا بوی رستمی برسد از کرانه‌ای  
سر می‌رسند از همه جانب شغادها  
خاموش می‌شوند هزاران چراغ سبز  
هر روز در همایش ام‌الفسادها  
در کوچه‌های حادثه در پیش چشم مرگ  
خونین شده‌ست حنجره‌ی انتقادها  
عمری‌ست در مراتع تاریخ همچنان  
بی‌وقفه می‌چرند همین حزب بادها  
پس کی طلوع می‌کنی ای آفتاب مهر

یخ می‌زنیم بی‌تو در این انجمادها

## رقص موج‌ها

این موج‌ها که از سرِ دریا گذشته‌اند  
از «شاید» و «نشاید» و «اما» گذشته‌اند<sup>۱</sup>  
دل را به وهم هیچ خانه‌ی امنی نبسته‌اند  
هر جا رسیده‌اند از آنجا گذشته‌اند  
در پیچ و تاب حادثه‌گاهی به شکل راز  
سربسته از کنار تماشا گذشته‌اند  
با بادهای معاشقه دارند روز و شب  
این هر دو از نشستن بی‌جا گذشته‌اند  
شوریده سر از آن سر دنیا رسیده‌اند  
شوریده سر از این سر دنیا گذشته‌اند  
بود و نبودشان به همین رقص بسته است  
این موج‌ها که از سرِ دریا گذشته‌اند

---

- بیدل (حرف اقامت مثل ناخن است و مو / هر جا رسیده باشی از آنجا گذشته‌ای)<sup>۱</sup>

## سوءظن

گل کرده باز روی نگاه همان حصیر  
لبخند دخترانه‌ی آن چشم سربه‌زیر  
با زلف‌های درهم و چشمان میشی‌اش  
دل می‌برد به‌سادگی از چشم‌های سیر  
من پرت می‌شوم به چهل سال پیش از این  
تا گریه‌های یخ‌زده، تا سوز زمهریر  
تا اضطراب آن تب برفی در آن غروب  
در ازدحام زوزه‌ی گفتارهای پیر  
شوهر به شکل مرثیه‌ای می‌رسد به زن  
زن پرت می‌شود به زمین با صدای تیر  
از خنده‌های بی‌سبب دخترانه‌اش  
خون می‌چکد به روی غروری بهانه‌گیر  
یک سوءظن به هیأت گفتار می‌دود  
در طول و عرض حادثه با پای ناگزیر  
این بار خون سرد زن و اشک گرم مرد  
پیوند می‌خورند به هم بر همان حصیر

\*\*\*

«بودن به از نبود شدن خاصه در بهار»

آری!

ولی درود بر این مرگ دل‌پذیر



## صدای گم‌شده

بی‌شک چنین که خواب ز چشمم پریده است  
پروانه‌ای دوباره مرا خواب دیده است  
شاید دوباره شیطنت بره‌ای سفید  
بر روی خواب تند علف‌ها دویده است  
ای خاطرات خانه‌به‌دوش از شما کسی  
آیا صدای گم‌شده‌ام را ندیده است  
مادر بیا دوباره به گهواره‌ام ببر  
آنجا که شوق کودک‌ام آرمیده است  
مادر بیا دوباره به گهواره‌ام ببر  
آنجا که لای لای تو شور آفریده است  
آنجا در آن بهشت که روزی هزار بار  
خورشید چشم‌های تو بر من دمیده است  
مادر ببین که شعله‌ی آن خاطرات سبز  
شعر مرا دوباره به آتش کشیده است  
آن عقرب سیاه که عین هراس بود  
چندی‌ست زیر جامه‌ی خوابم خزیده است  
گوساله‌ای حریص از آن سال‌های دور

روزی دو برگ از عاطفهام را جویده است  
مادر تو را به جان خودت چاره‌ای بجو  
دفترچهام به صفحه‌ی پایان رسیده است  
مادر بر اشک اشک غزل...، آه! نه، نشد!  
بر حرف حرف این غزل اشکی چکیده است  
راهی نمی‌برد به دلم شعر مدتی‌ست  
رنگ از رخ تمام قلم‌ها پریده است  
شعر زبان‌بریده در این واژه‌های گنگ  
هم‌رنگ وحشت رمه‌های رمیده است  
مادر بیا دوباره به گهواره‌ام ببر  
مادر بیا که خواب ز چشمم پریده است

## سرفرازی

ما گرچه از شکوه کسی کم نمی‌کنیم  
گردن به جز برای خدا خم نمی‌کنیم  
اهل صراحتیم و در این روزگار تلخ  
لبخند گنگ و گریه‌ی مبهم نمی‌کنیم  
در این کویر تفته اگر داغ هم شویم  
خود را دلیل منت مرهم نمی‌کنیم

خون می‌خوریم و با گذر از خون دیگران  
شوکت برای خویش فراهم نمی‌کنیم  
آلوده گر شود به غباری ز منّتی  
حتّا نظر به کوثر و زمزم نمی‌کنیم  
ای سیب‌هایِ شیطنت آلود، گم شوید  
ما اقتدا به حضرت آدم نمی‌کنیم

استاد محترم

آن روز هم گذشت، هرگونه‌ای که بود  
بی‌نور، بی‌صفا، بی‌نغمه، بی‌سرود  
از صبح تا به شب، چندین کلاسِ درس  
همچون همیشه سرد، بی‌اوج و بی‌فرود  
استاد محترم کم‌کم قدم قدم  
آمد به خانه‌اش، دل خسته و خمود  
کبریت شعله زد، سیگار را گرفت  
افتاد روی مبل، گم شد میان دود  
«امروز جمعه بود، رفتی کجا، پدر؟»  
می‌گفت دخترش، با حسرتی کبود

انگار دخترک، در ازدحام دود  
تنها برای خود، می‌گفت و می‌شنود  
از جیغ دخترک، چُرتِ پدر شکست  
آن قفل بسته را، فریاد او گشود  
با صد غرور کور، گفتش: «پیام نور»  
در چشم او ولی، نوری نمانده بود  
در ذهن خسته‌اش، از حرف تازه‌ای  
نوری نمی‌دمید، راهی نمی‌نمود  
«قسط کدام وام؟ وام کدام بانک؟...»  
فردا چه مانده است، از من به یادبود؟!  
یادش به خیر باد، آن روزهای سبز!  
ای کودکی سلام! ای کودکی درود»  
پل زد به کودکی، اما میان راه  
خواب دوباره‌ای، استاد را ربود  
در خواب خسته دید، تولید علمی‌اش  
از جنس درد و داغ، چندین مقاله بود!  
فردا که شنبه بود، آغاز هفته بود  
از نو کلاس و درس، از بانگ صبح زود  
کو نور زندگی؟ شور تپندگی؟  
کو حرف تازه‌ای؟ کو کشف و کو شهود؟  
فردا دوباره درس، فردا دوباره کار

فردا دوباره آه! فردا ولی چه سود؟!

## جنگل کبود

وقتی دروغ و فتنه فراگیر می‌شود  
گل در کف رفیق تو شمشیر می‌شود  
شب می‌پراکند تن خود را به هر طرف  
روباه پیر در نظرت شیر می‌شود  
در این شب غلیظ در این جنگل کبود  
روح بلند باد، زمین گیر می‌شود  
کابوس‌های وحشت دوران کودکی  
کم‌کم به رنگ توطئه تعبیر می‌شود  
شاعر که باز تشنه‌ی یک جرعه زندگی‌ست  
در ازدحام وسوسه‌ها پیر می‌شود

## گل خنده

با آنکه خون ز چشم دلم می‌رود هنوز

شکی به روی باور من می دود هنوز  
یک موش کور از پس عمری به رنگ مرگ  
دنباله‌ی شکوه مرا می جود هنوز  
بر روی بند خاطره‌ام تاب می خورد  
پیراهنی که بوی تو را می دهد هنوز

\*\*\*

ای مرد مانده از همه جا، ای غرور من  
آیا دری به روی تو وا می شود هنوز؟!

## برف استانبول

برف آمد و زمین و زمان روسپید شد  
ایام ما به دیدن رویش سعید شد  
یکرنگ و سربه‌زیر فرود آمد و نشست  
حال و هوای حوصله‌ی ما جدید شد  
با مژده‌های سبز بهاری فرا رسید  
ذهن درخت غرق امید و نوید شد  
با آن که هرکجای زمین را سپید کرد  
دریا ولی هر آن چه دلش می کشید شد:  
هر جا لبش رسید به لب‌های مرمره

در او فرو خزید و در او ناپدید شد  
چون عاشقی که تشنه‌ی آغوش دلبر است  
آنجا ز خود گذشت و همان جا شهید شد

### یک سینه حرف گنگ

پیش از خطوط مرگ، پشت محیطِ زیست  
فریاد زد صدا: «پیشِ خطر نایست»

پیچید بوی مرگ، در ناله‌ی تفنگ  
افتاد روی باد، خونی که زندگی ست  
از لحنِ مردنش، فهمید هر که دید  
باید چگونه مرد، باید چگونه زیست

پیچید باد سرخ، در کوچه‌های مست  
فریاد شد بلند: «هان این صدای چیست؟»

«هان این صدای چیست»، پیچید در هوا  
آمد به پیش‌باز، ابری که می‌گریست

باران شکفت و گفت: «این‌های وهوی سبز  
فرقی نمی‌کند، از نای سرخ کیست

پیغام روشنی‌ست، در آستین او  
این خون و باد و ابر، جز یک بهانه نیست

می‌گوید آشکار: «ما هر چه می‌کشیم  
از بی‌ترانگی‌ست، از بی‌ترانگی‌ست»

\*\*\*

یک سینه حرفِ گنگ، ننوشته ماند باز  
آن ننوشته‌ها، بسیار خواندنی‌ست

### نگاه تو

راستی روزگاری غریب است  
چشم آینه حتی فریب است  
تا صداقت از این خانه دور است  
عشق مثل حقیقت غریب است  
از نگاه تو فهمیدم آن روز  
مهربانی فقط یک فریب است  
این تبسم که گل می‌نماید  
طرح رسوایی عندلیب است  
یک بغل خواب آسوده دارد  
هر که از عاشقی بی‌نصیب است

نسیم نوازش



به لبخند آینه‌ای تشنه‌ام  
به آغوش بی‌کینه‌ای تشنه‌ام  
و عادت ندارم تکلف کنم  
چرا با دل خود تعارف کنم  
اگر واژه‌ها این‌چنین ساده‌اند  
برای ظهور من آماده‌اند  
همین واژه‌ها جان شعر منند  
که همواره مهمان شعر منند  
به لبخند آینه‌ای تشنه‌ام  
به آغوش بی‌کینه‌ای تشنه‌ام  
سلامی صمیمانه آیا کجاست؟  
سرآغاز الفت خدایا کجاست؟  
خدایا سرای محبت کجاست؟  
من آواره‌ام شهر الفت کجاست؟  
کجایید ای لاله‌ها، لاله‌ها؟  
کجایید ای چارده‌ساله‌ها؟  
که در باغ آینه راهم دهید  
و در سایه‌هاتان پناهم دهید  
هر آن کس شما را فراموش کرد  
خدا را، خدا را، فراموش کرد

شقایق فراموش هرگز مباد  
گلِ شعله خاموش هرگز مباد  
کسانی که از عشق دم می‌زنند  
چرا بین ما را به هم می‌زنند؟  
خدایا نسیم نوازش کجاست؟  
کویرم، سرآغاز بارش کجاست؟  
مبادا که از عشق منعم کنند  
از احساس بارانی‌ام کم کنند  
من و عشق همزاد یکدیگریم  
شب و روز در یاد یکدیگریم  
به لبخند آینه‌ای تشنه‌ام  
به آغوش بی‌کینه‌ای تشنه‌ام  
بیا تا به لبخند عادت کنیم  
به این راز پیوند عادت کنیم  
بیا سبز باشیم، مثل امید  
بیا صبح باشیم، صبح سپید  
بیا پاک باشیم، مثل نسیم  
بیا ابر باشیم، ابر کریم  
بیا ساده مثل چکاوک شویم  
بیا بازگردیم، کودک شویم  
چرا دور مانیم از اصل خویش

بیا بازگردیم تا وصل خویش

### شعر، این مهمان ناخوانده

آمد و زد زنگِ درِ خانه را  
رنگ پرید این دل دیوانه را  
در زد و فهمیدم از آن در زدن  
کیست چنین آمده سروقتِ من  
باز نکردم در و آن خیره‌سر  
سخت‌تر و قاطع‌تر زد به در  
گفتمش: «ای هم‌سفر باوفا  
لطف کن امروز رها کن مرا  
عزم من امروز بر آسودگی‌ست  
حوصله‌ی شاعری امروز نیست  
خاک توام، گر ز سرم بگذری  
نیست مرا حوصله‌ی شاعری»  
تلخ شد و پا زد و در را شکست  
چرخ زد و آمد و در من نشست  
آه! همان کولی دیوانه بود

ریخت به در هر چه که در خانه بود

خرمن فریاد من آتش گرفت

خانه‌ی جان بوی سیاوش گرفت

او شد من، او شد و من او شدم

گفت بگو، گنگ سخن گو شدم

کم کم آن قفل زبان باز شد

غلغل یک مثنوی آغاز شد:

رقص قلم، رفتن روح از بدن

شعله زدن در خود و شاعر شدن

گوشِ دگر، چشمِ دگر یافتن

نشئه شدن، نشئه‌ی دریافتن

تازه شدن، حالِ دگر یافتن

بال زدن، بالِ دگر یافتن

در گذر صاعقه حاضر شدن

شعله زدن در خود و شاعر شدن

شمع شدن، شعله برافروختن

سوختن و سوختن و سوختن

دستِ دگر، پایِ دگر یافتن

از سرِ افلاک گذر یافتن

مست شدن، مست به رقص آمدن

دف زدن و صف زدن و کف زدن

آه عجب حال غریبی ست شعر

کولی آسوده فریبی ست شعر

\*\*\*

آن که مرا می برد از خود تویی

این که شبی آمد و من شد تویی

آن نه منم، این که شده من تویی

جانِ فرورفته در این تن، تویی

بی تو غروب است و سکوت است و شب

بی تو سراسر برهوت است و شب

مانده ام از قافله، راهم بده

زیر پر خویش پناهم بده

کشته ی آن شام پریشانی ام

زلف برافشان که برافشانی ام

دور بیفکن همه تن پوش را

باز کن ای شعرِ من آغوش را

تا ز نفس های تو احیا شوم

قطره ی پیوسته به دریا شوم

خسته ام از درس و کلاس و کتاب

خسته ام ای شعر، تو بر من بتاب

حاصل این علم حجاب است و بس

آخر این وهم سراب است و بس

خسته‌ام از درس و کلاس و کتاب

خسته‌ام ای شعر، تو بر من بتاب

تا که از این شعبده‌ها وارَهم

سربه‌سر گنبد مینا نهم

وانهم این بحث پرآسیب را

بازی تجزیّه و ترکیب را

تا مگر این‌گونه در این فصلِ کور

پنجره‌ای باز شود رو به نور

خون، مگو از چشم تو کم می‌چکد

اشکِ من از چشمِ قلم می‌چکد

این‌که شنیدی همه خونِ من است

حاصل یک عمر جنونِ من است

از دل من درد که سر می‌کشد

شعله‌ی شعر است که پر می‌کشد

مثل تنوری که پر از آتش است

شعله‌ی بی‌حوصله‌اش سرکش است

داغ غریبی‌ست که در انجمن

می‌چکد از چشمِ قلم اشکِ من

مثنوی! ای اشک سرازیرِ من

ترجمه‌ی ناله‌ی شب‌گیرِ من

مثنوی! ای شعله‌ی آوازِ من

مثنوی! ای ساده‌ترین سازِ من  
سازِ من! ای قمری شیرین زبان  
اندکی آواز برایم بخوان  
تارِ من ای کولی شیرین سخن  
پرده‌ای از شور برایم بزن  
زیرویمِ «تن تَ تَ تن تن» بگیر  
باز مرا لحظه‌ای از من بگیر  
تا مگر از باد، رهاتر شوم  
صد سفر از خویش، فراتر شوم  
شعله شوم، باد بچرخاندم  
یاد تو آزاد بگرداندم  
قافیه را بشکن و پرواز کن  
پنجره‌ای رو به سحر باز کن

### خدا زیاد کند غمزه‌ی فریبا را

فرشته می‌وزد امشب دوباره از هر سو  
ظهور می‌کند اینک ستاره از هر سو  
«که برگذشت که بوی عبیر می‌آید؟»

که می‌رود که چنین دل‌پذیر می‌آید؟<sup>۲</sup>»  
چه خوب شد که خدا در ازل به فکر افتاد  
که گل کند به تجلی در این خراب آباد  
همین‌که در تن این خاک نور جان پاشید  
به یک‌دم این همه آیینه در جهان پاشید  
همین‌که نور تجلی رسید در عالم  
هزار چشم فریبا دمید در عالم  
همین‌که نور تجلی رسید در عالم  
هزار لیلی شیرین وزید در عالم  
برای من که تمام جهان پر از لیلاست  
برای من که زمین و زمان پر از لیلاست  
چگونه چشم ببندم بر این همه لیلا  
چگونه نور ننوشم از این همه دریا  
نگاه آینه پُر کرده است دنیا را  
چگونه وا نکنم دیده‌ی تماشا را  
«که گفت بر رخ زیبا نظر خطا باشد؟  
خطا بود که نبینند روی زیبا را»  
برای آن‌که گره وا شود تماشا را  
خدا زیاد کند غمزه‌ی فریبا را  
خدا زیاد کند دیده‌ای که هر ساعت

---

<sup>۲</sup> - ابیات در گیومه از سعدی و حافظ است.



به یک کرشمه بر آتش کشد دل ما را  
ببین چه عطر خوشی در هوا پراکنده‌ست  
ببین درخت چقدر از فرشته آکنده‌ست  
پرنده‌ها که بر این شاخه راز می‌خوانند  
ببین چه ساده و شیرین نماز می‌خوانند  
ببین چه صوت خوشی در ترانه‌ها جاری‌ست  
خدا همیشه در این عاشقانه‌ها جاری‌ست  
ببین چه نم‌نم بارآوری فراگیر است  
خدا همیشه از این ابرها سرازیر است  
خدا نهان شده در پشت هر چه زیبایی‌ست  
جمال اوست که این‌گونه در فریبایی‌ست:  
یکی به شکل درخت و یکی به شکل گیاه  
یکی به شکل ستاره، یکی به هیأت ماه  
یکی به شکل پرنده، یکی به شکل پری  
یکی به اسم صدیقه یکی به اسم زری  
چه فرق می‌کند، این‌ها تمام یک نورند  
درست مثل همان رنگ‌های منشورند  
چه فرق می‌کند این‌ها تمام یک جانند  
اگرچه در نظرت ظاهرن فراوانند  
اگر وجود کسی دلربا و دل‌بند است  
خدا گواست که یک تگه از خداوند است

«منم که شهره‌ی شهرم به عشق ورزیدن

منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن»

اگر غبار هوس از نگاه برچینی

زالال می‌نگری هرچه را که می‌بینی

کسی که چشم و دلش را هوس نیاکنده‌ست

هزار آینه دور و برش پراکنده‌ست

برای دیدن او کاش فرصتی باشد

چه فرق می‌کند او در چه هیأتی باشد

کسی که ثانیه‌ها را سیاه می‌بیند

طلوع خنده‌ی ما را گناه می‌بیند

اگرچه در نظر خویش صاحب بصر است

به دیده‌ی تو قسم، اشتباه می‌بیند

به راهِ دوست رها کرده‌ام سرِ خود را

و دل خوشم که مرا سرب‌راه می‌بیند

و دل خوشم که به چشم عنایتش گاهی

مرا به قدرِ یکی برگِ کاه می‌بیند

شنیدم از لب خورشید عاشقانه شبی

ترانه‌ی «سَبَقْتُ رَحْمَتِي عَلَى غَضَبِي»

چنان شدم که دگر از خدا نمی‌ترسم

از آن عنایت بی‌انتها نمی‌ترسم

بهشت می‌وزد این‌سان هماره از هر سو  
در این کرانه‌ی رحمت چرا بترسم از او؟  
از او که در همه‌ی تاروپود من جاری‌ست  
از او که در دل بود و نبود من جاری‌ست  
از او که بی‌خبر از من مرا نگهبان است  
از او که مهرِ عیان است و لطف پنهان است  
چنان‌که با مَنْش این عشوه‌های پنهانی‌ست  
مسلم است مرا جز بهشت جایی نیست  
«چه مستی است ندانم که رو به ما آورد  
که بود ساقی و این باده از کجا آورد؟!»  
خوشا به حال خودم کز خطر رها شده‌ام  
از این جماعتِ سودانگر جدا شده‌ام  
بدا به حال کسانی که بی‌خبر ماندند  
سفر به سر شد و در صورتِ سفر ماندند  
دوباره کعبه پر از ازدحامِ مردم شد  
در ازدحامِ سفرکردگان خدا گم شد  
کسی نکرد از این غافلان سفر در خویش  
کسی ندید خدا را زلال‌تر در خویش  
کسی نخواست که از خویشتن رها باشد  
کسی نخواست که بیننده‌ی خدا باشد  
یکی که خوابش از این دردها برآشفته‌ست

چقدر ساده و شیرین برای ما گفته‌ست:

«گناه کردنِ پنهان به از عبادت فاش

اگر خدای پرستی، هواپرست مباش»